

# شیرینی بزون

از وقتی سوار ماشین شدم، یک کلمه هم حرف نزد. بابا گاهی از آینه ماشین نگاهم می‌کرد و من هم ابروهایم را بیشتر جمع می‌کردم و صورتم را به طرف پنجره ماشین می‌گرفتم که مثلاً دارم بیرون را تماشا می‌کنم. وقتی هم نگاهم به بیابان بی‌آب و علف می‌افتاد، داغ دلم بیشتر می‌شد و بیشتر از قبل ناراحت می‌شدم. با خودم می‌گفتم: «اگه الان با خاله مریم و عمو حامد رفته بودیم، به جای این بیابان داشتم کلی درخت و رودخانه می‌دیدیم.» ماجرا از وقتی شروع شد که عزیزجون با تلفن همراه بابا تماس گرفت. من وسایلم را برای سفر فردا آماده کرده بودم و با نوشین تلفنی صحبت می‌کردم تا با هم چک کنیم، برای مسافرت چیزی را جا نگذاریم.

«سارا!»  
با خودم گفتم: «پس من چی؟ من حق ندارم ناراحت بشم؟!» اصلاً هیچ کس به فکر من نبود. همه به فکر راحتی خودشان بودند.

در همین فکرها بودم که بابا ترمز کرد و گفت رسیدیم. بابا از ماشین که پیاده شد، مامان از صندلی جلو به سمت من کله کشید: سارا خانم رفتیم اونجا، یه موقع اخم نکنی‌ها! عزیزجون اگه بفهمه تو دوست‌داشتی بری شمال، ناراحت می‌شه.

لبخندی مصنوعی زدم و در دل گفتم: «عزیزجون ناراحت نشه، بابا ناراحت نشه، اما سارا ناراحت بشه!» عزیزجون به استقبالمان آمد و حسابی مرا در بغلش چلاند و قربون صدقه‌ام رفت. آقاجون هم کلی از دیدن

ما ذوق زده شد. عزیزجون گفت آقاجون به خاطر ما بعد از چند روز توانسته است سر سفره بنشیند. با خودم گفتم: «خوش به حال نوشین! الان توی یک ویلای لاکچری کنار سفره هفت سین نشسته. اون وقت من باید توی این خانهٔ نمور با صدای گاو و گوسفندا که یک لحظه هم قطع نمی‌شه، گاهی هم بوی پشگل می‌ده، سال رو تحویل کنم! چه سالی بشه امسال برای من!»

مامان مشغول جمع و جور کردن وسایلم‌هایمان بود. بابا با هم رفته بود سر

نوشین تو بدمینتون بیار، مال من پاره شده.  
- تبلت؟  
- برداشتم.  
داشتیم همین طور با نوشین صحبت می‌کردم، یک‌دفعه نوشین با تعجب گفت:  
- سارا بابام چی می‌گه؟!  
- چی می‌گه؟ می‌گه بابات زنگ زده به تلفن همراهش می‌گه ما نمی‌یایم! مگه می‌شه؟! من وسایلم را جمع کرده بودم و مامان لوازم را برداشته بود. از یک هفته قبل برنامه ریخته بودیم، حالا چرا باید بابا این حرف را بزند؟ گوشی تلفن را قطع کردم و از اتاق بیرون آمدم. مامان و بابا با هم صحبت می‌کردند. انگار بابا کمی ناراحت بود. وقتی مرا دید لبخند زد و گفت: «سارا بابا، می‌خوام یه چیزی بهت بگم.»

من با ناراحتی گفتم: «بابا می‌دونم چی می‌خوانی بگین. نوشین همه چیز رو بهم گفت. فقط می‌خوام بدونم چرا نمی‌خوانی بریم.»

مامان نزدیک من آمد و گفت: «عزیزجون الان به تلفن همراه بابا زنگ زد و گفت حال آقاجون زیاد خوب نیست. باباتم تصمیم گرفت که به جای سفر شمال، سال



زمین کشاورزی تا سفارشات را که آقاجون گفته بود، به گوش محمود، کارگر آقاجون، برساند. با تبلت بازی می‌کردم که عزیزجون آمد و گفت: «سارا دخترم بیا با هم بریم خونهٔ بلقیس که شیرینی پزونه.»

می‌دانستم عزیزجون فقط به خاطر اینکه حوصله‌ام سر نرود، به من این پیشنهاد را داده است، اما من اصلاً دوست نداشتم بروم. گفتم نمی‌آیم و می‌خواهم درس بخوانم. اما مامان دوباره به من چشم غره رفت و از همین چشم غره رفتنش فهمیدم که باید بروم و گر نه عزیزجون ناراحت می‌شود. با بی‌میلی حاضر شدم و با عزیزجون به سمت خانه بلقیس رفتیم. عزیزجون در حالی که چادرش را دورش بسته بود و دستش را پشت کمرش گذاشته بود، گفت: «هرسال همین‌طور. بلقیس از اول شعبان تا پانزده شعبان شیرینی می‌پزه. امسال هم که از شانس تو مراسم شیرینی پزون افتاده تو عید. فردا تولد حضرت عباسه. امروز می‌پزه، فردا پخشش می‌کنه.»

با خودم گفتم: «خوش به حال نوشین! چقدر بدمینتون بازی کنه! اون وقت من باید برم کلاس شیرینی‌پزی!» از دور خانه‌ای کاه‌گلی را دیدم که روی دیوارش پارچهٔ سبز نصب بود. وارد همان خانه شدم. دور تا دور حیاط آدم نشسته بود و هر کس مشغول کاری بود. یکی خمیر ورز می‌داد، یکی خمیر گلوله می‌کرد، یکی شیرینی‌ها را تزئین می‌کرد. – عزیزجون این همه آدم اومدن تا شیرینی بپزن؟! چه کاریه؟ خب از شیرینی‌فروشی



بخرن!

عزیزجون دستم را گرفت و به سمت ایوان خانه کشید و گفت: «مادرجون این آدما به حاجتی دارن که اومدن اینجا. به خاطر دوست داشتن اهل بیت(ع) شیرینی درست می کنند و پخش می کنند.» عزیزجون گلوله خمیر را دستم داد تا با دست و بعد هم با وردنه ورزش بدهم. اولش بدم آمد؛ یعنی یک جورایی چندشم شد، ولی چند دقیقه بعد خوشم آمد. انگار با «اسلام» بازی می کردم. در حال بازی بودم که دختر شوکت خانم آمد کنارم. من که شوکت خانم را نمی شناختم، بعداً عزیزجون گفت: «باران دختر شوکت خانمه.» باران به من لبخند زد و گفت: «می تونی با خمیرا شکلک درست کنی.» و بعد با دست های لاغرش خمیرها را طوری پیچ داد که شبیه پروانه شدند. خوشم آمد و من هم خواستم مثل او درست کنم، اما خمیر در دستم وا رفت. خندیدم. باران هم خندید. انگار حالا با هم دوست شده بودیم. هنوز یک ساعت نشده بود که عزیزجون گفت: «بریم خونه.» من دوست داشتم باز هم بمانم و با باران کلی شیرینی های شکلکی درست کنیم، اما با خودم گفتم شاید



### بیشتر بخوانیم

#### سفر به قلعه خورشید

مؤلف: رقیه بابایی

ناشر: کتاب جمکران

سال چاپ: ۱۳۹۹

این کتاب داستان پُر فراز و نشیب بردهای است به نام سحاب که دوست دارد کاتب شود. او برای رسیدن به آرزویش، پنهانی با کاروان حکومتی مأمون که برای بردن امام رضا (ع) از مدینه به مرو آمده اند، راهی می شود تا به نیشابور، «شهر هزار کاتب» برسد. اما در مسیر با اتفاقاتی روبه رو می شود که مسیر زندگی اش را تغییر می دهند.



عزیزجون کار داشته باشد. پس گفتم: «عزیزجون بازم می یایم اینجا؟»

عزیزجون لبخند زد و گفت: «چرا که نه!»

در راه با خودم گفتم: «حتماً به نوشین باید بگم که شیرینی پز شدم.» وقتی به خانه رسیدیم، بابا و مامان در حیاط مشغول دانه پاجیدن برای مرغ و خروس ها بودند. من هم به مامان کمک کردم و دانه ها را برای مرغ ها ریختم. مامان از کار من تعجب کرد و گفت: «مثل اینکه خیلی بهت خوش گذشته!»

چیزی نگفتم و لبخند زدم. بابا درحالی که گوشی تلفن همراهش را در جیبش می گذاشت گفت: «خانم فهمیدی چی شده؟ حامد زنگ زد. گفت شمال خیلی بارندگیه. حامد و زن و بچه اش هم می خوان برگردن.»

مامان، ای بابایی گفت و من مشتکی دانه ریختم جلوی مرغ و خروس ها و به فکر شیرینی فردا بودم.